

مردی که فقط اسب داشت!

امام آمدند دم خیمه اش، دنبالش فرستاده بودند و نیامده بود.

به فرستاده گفته بود به آقا بگو عذر دارم و نمی آیم. امام دلشان رضا نشد

و خودشان آمدند صدایش کنند.

گفت: «آماده ی مرگ نیستم آقا! اسب قیمتی ام مال شما»

نگاهی کردند که از شرم لال شد: «اسبت را نمی خواهیم»

چشم از او گرفتند و خیره شدند به خاک:

«پس از این جا دور شو که فریاد غربت ما را نشنوی، که اگر بشنوی و نیایی ...»

سوار اسب قیمتی اش به تاخت رفت و دور شد.^۱

^۱ - عبد الله بن حر

* صاحب قلم را نمی شناسم، ولی در هر حالی هست مشمول رحمت الهی باد!